

ضحاک

بخش ۱ - پادشاهی ضحاک هزار سال بود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

برو سالیان انجمن شد هزار	چو ضحاک شد بر جهان شه‌ریار
بر آمد برین روزگار دراز	سراسر زمانه بدو گشت باز
پراگنده شد کام دیوانگان	نهان گشت کردار فرزنانگان
نهان راستی آشکارا گزند	هنر خوار شد جادوئی ارجمند
بنیکی نرفتی سخن جز براز	شده بر بدی دست دیوان دراز
برون آوریدند لرزان چو بید	دو پاکیزه از خانه جمشید
سر بانوان را چو افسر بدند	که جمشید را هر دو دختر بدند
دگر پاک دامن بنام ارنواز	ز پوشیده رویان یکی شهرناز
بران اژدهافش سپردندشان	بایوان ضحاک بردندشان
بیاموختشان کژی و بدخویی	پیوردشان از ره جادوئی
جز از کشتن و غارت و سوختن	ندانست جز کژی آموختن

ضحاک

بخش ۲ - درمان کردن ضحاک



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

چنان بد که هر شب دو مرد جوان	چه کهتر چه از تخمه پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه	همی ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش بپرداختی	مران ازدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا	دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین	دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم	سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و ز لشکرش	و زان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری	بباید بر شاه رفت آوری
و زان پس یکی چاره ساختن	ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون	یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند	خورشها و اندازه بشناختند
خورش خانه پادشاه جهان	گرفت آن دو بیدار دل در نهان
چو آمد بهنگام خون ریختن	بشیرین روان اندر آویختن
ازان روز بانان مردم کشان	گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند	ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر	پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین	ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند	جزین چاره‌ای نیز نشناختند

بیامیخت با مغز آن ارجمند	برون کرد مغز سر گوسفند
نگر تا بیاری سر اندر نهفت	یکی را بجان داد زنهار و گفت
ترا از جهان دشت و کوهست بهر	نگر تا نباشی به آباد شهر
خورش ساختند از پی ازدها	به جای سرش زان سری بی بها
از یشان همی یافتندی روان	ازین گونه هر ماهیان سی جوان
بران سان که نشناختندی که کیست	چو گرد آمدی مرد از یشان دویست
سپردی و صحرا نهادند پیش	خورشگر بدیشان بزی چند و میش
که ز آباد ناید به دل برش یاد	کنون گرد از آن تخمه دارد نژاد
چنان بد که چون می بدش آرزوی	پس آیین ضحاک وارونه خوی
بکشتی چو با دیو برخاستی	ز مردان جنگی یکی خواستی
به پرده درون بود بی گفت گوی	کجا نامور دختری خوبروی
نه بر رسم دین و نه بر رسم کیش	پرستنده کردیش بر پیش خویش

ضحاک

بخش ۳ - اندر خواب دیدن ضحاک فریدون را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

نگر تا بسر برش یزدان چه راند	چو از روزگارش چهل سال ماند
بخواب اندرون بود با ارنواز	در ایوان شاهی شبی دیرباز
سه جنگی پدید آمدی ناگهان	چنان دید کز کاخ شاهنشهان
به بالای سرو و بفرّ کیان	دو مهتر یکی کهتر اندر میان
بچنگ اندرون گرزّه گاوسار	کمر بستن و رفتن شاهوار
نهادی به گردن برش پالهنگ	دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
کشان و دوان از پس اندر گروه	همی تاختی تا دماوند کوه
بدرّیدش از هول گفتی جگر	بیچید ضحاک بیدادگر
که لرزان شد آن خانه صد ستون	یکی بانگ برزد بخواب اندرون
از آن غلغل نامور کدخدای	بجستند خورشید رویان ز جای
که شاها چه بودت نگویی به راز	چنین گفت ضحاک را ارنواز
برین سان بترسیدی از جان خویش	که خفته بآرام در خان خویش
دد و دام و مردم به پیمان تست	زمین هفت کشور بفرمان تست
که چونین شگفتی بشاید نهفت	بخورشید رویان جهاندار گفت
شودتان دل از جان من ناامید	که گر از من این داستان بشنوید
که بر ما ببايد گشادنت راز	بشاه گرانمایه گفت ارنواز
که بی چاره نیست پتیاره‌ای	توانیم کردن مگر چاره‌ای
همه خواب يك يك بدیشان بگفت	سپهبد گشاد آن نهان از نهفت

چنین گفت با نامور ماهروی	که مگذار این را ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست	جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتی	دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گردکن مهتران	از اختر شناسان و افسونگران
سخن سربسر موبدان را بگوی	پژوهش کن و راستی باز جوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست	ز مردم شمار ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان	به خیره مترس از بد بدگمان
شه پر منش را خوش آمد سخن	که آن سرو سیمین بر افگند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ	هم آنگه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاژورد	بگسترده خورشید یاقوت زرد
سپهبد بهر جا که بد موبدی	سخن دان و بیداردل بخردی
ز کشور به نزدیک خویش آورید	بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
نهانی سخن کردشان آشکار	ز نیک و بد و گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر	کرا باشد این تاج و تخت و کمر
گر این راز با من بیاید گشاد	و گر سر بخواری بیاید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر	زبان پر ز گفتار با یکدیگر
که گر بودنی باز گوئیم راست	بجانست پیکار و جان بی بهاست
و گر نشنود بودنیها درست	بیاید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار	سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم بر آشفت شاه	بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود	و گر بودنیها بیاید نمود

همه موبدان سر فگنده نگون	پیر از هول دل، دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش	یکی بود بینا دل و تیز گوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام	کز آن موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگتر گشت و ناباک شد	گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد	که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود	که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد	برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر باره آهنینی به پای	سپهرت بساید نمانی به جای
کسی را بود زین سپس تخت تو	بخاک اندر آرد سر و بخت تو
کجا نام او آفریدون بود	زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهد ز مادر نژاد	نیامد گه پرسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر	بسان درختی شود بارور
به مردی رسد بر کشد سر به ماه	کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز	بگردن بر آرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزۀ گاوسار	بگیردت زار و بیندت خوار
بدو گفت ضحاک ناپاک دین	چرا بنددم از منش چیست کین
دلاور بدو گفت گر بخردی	کسی بی بهانه نسازد بدی
بر آید بدست تو هوش پدرش	از آن درد گردد پیر از کینه سرش
یکی گاو بر مایه خواهد بدن	جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر	بدین کین کشد گرزۀ گاوسر
چو بشنید ضحاک بگشاد گوش	ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند	بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل نامور باز جای	بتخت کیان اندر آورد پای

همی باز جست آشکار و نهان	نشان فریدون بگرد جهان
شده روز روشن برو لاژورد	نه آرام بودش نه خواب و نه خورد

ضحاک

بخش ۴ - اندر زادن فریدون



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

کشید اژدهافش به تنگی فراز	بر آمد برین روزگار دراز
جهان را یکی دیگر آمد نهاد	خجسته فریدون ز مادر بزاد
همی تافت زو فرّ شاهنشهی	ببالید برسان سرو سهی
بکردار تابنده خورشید بود	جهانجوی با فرّ جمشید بود
روان را چو دانش به شایستگی	جهان را چو باران به بایستگی
شده رام با آفریدون به مهر	بسر بر همی گشت گردان سپهر
ز گاوان ورا برترین پایه بود	همان گاوکش نام بر مایه بود
بهر موی بر تازه رنگی دگر	ز مادر جدا شد چو طاووس نر
ستاره شناسان و هم موبدان	شده انجمن بر سرش بخردان
نه از پیر سر کاردانان شنید	که کس در جهان گاو چونان ندید
بگرد جهان هم بدین جست و جوی	زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی
شده تنگ بر آبتین بر زمین	فریدون که بودش پدر آبتین
بر آویخت ناگاه با کام شیر	گریزان و از خویشتن گشته سیر
تنی چند روزی بدو بازخورد	از آن روزبانان ناپاک مرد
برو بر سر آورد ضحاک روز	گرفتند و بردند بسته چو یوز
که بر جفت او بر چنان بد رسید	خردمند مام فریدون چو دید
به مهر فریدون دل آکنده بود	فرانک بدش نام و فرخنده بود
همی رفت پویان بدان مرغزار	پر از داغ دل خسته‌ی روزگار

که بایسته بر تنش پیرایه بود	کجا نامور گاو بر مایه بود
خروشید و بارید خون بر کنار	به پیش نگهبان آن مرغزار
ز من روزگاری بزهار دار	بدو گفت کین کودک شیرخوار
و زین گاو نغزش بیور بشیر	پدروارش از مادر اندر پذیر
گروگان کنم جان بدانکت هواست	و گر باره خواهی روانم تراست
چنین داد پاسخ بدان پاک مغز	پرستندهی بیشه و گاو نغز
باشم پرستندهی پند تو	که چون بنده در پیش فرزند تو
هشیوار بیدار زهار گیر	سه سالش همی داد زان گاو شیر

ضحاک

بخش ۵ - سیر نشدن ضحاک از جستجوی



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

نشد سیر ضحاک از آن جستجوی	شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار	چنین گفت با مرد زنه‌ار دار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی	فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست	که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببزم پی از خاک جادوستان	شوم تا سر مرز هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه	برم خوب رخ را بالبرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند	چو مرغان بران تیغ کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود	که از کار گیتی بی‌اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین	منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من	همی بود خواهد سر انجمن
ترا بود باید نگهبان او	پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیک مرد	نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد به ضحاک بدروزگار	از آن گاو بر مایه و مرغزار
بیامد از آن کینه چون پیل مست	مران گاو بر مایه را کرد پست
همه هر چه دید اندرو چارپای	بیفگند و زیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت	فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فگند	ز پای اندر آورد کاخ بلند□

ضحاک

بخش ۶- پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

ز البرز کوه اندر آمد به دشت	چو بگذشت از ان بر فریدون دو هشت
که بگشای بر من نهان از نهفت	بر مادر آمد پژوهید و گفت
کیم من ز تخم کدامین گهر	بگو مرا تا که بودم پدر
یکی دانشی داستانم بزن	چه گویم کیم بر سر انجمن
بگویم ترا هر چه گفתי بگوی	فرانک بدو گفت کای نامجوی
یکی مرد بد نام او آبتین	تو بشناس کز مرز ایران زمین
خردمند و گرد و بی آزار بود	ز تخم کیان بود و بیدار بود
پدر بر پدر بر همی داشت یاد	ز طهمورث گرد بودش نژاد
نبد روز روشن مرا جز بدوی	پدر بد ترا و مرا نیک شوی
از ایران بجان تو یازید دست	چنان بد که ضحاک جادو پرست
چه مایه به بد روز بگذاشتم	از و من نهانت همی داشتم
فدی کرده پیش تو روشن روان	پدرت آن گرانمایه مرد جوان
برست و بر آورد از ایران دمار	ابر کتف ضحاک جادو دو مار
همان اژدها را خورش ساختند	سر بابت از مغز پرداختند
که کس را نه زان بیشه اندیشه‌ای	سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای
سراپای نیرنگ و رنگ و نگار	یکی گاو دیدم چو خرّم بهار
نشسته ببیشه درون شاهفش	نگهبان او پای کرده بکش
همی پروریدت به بربر به ناز	بدو دادمت روزگاری دراز

ز پستان آن گاو طاووس رنگ	بر افراختی چون دلاور پلنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار	یکایک خبر شد سوی شهریار
ز بیشه بیردم ترا ناگهان	گریزنده ز ایوان و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرنامه را	چنان بی‌زبان مهربان دایه را
و ز ایوان ما تا بخورشید خاک	بر آورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون چو بشنید بگشاد گوش	ز گفتار مادر بر آمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین	بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر	نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادو پرست	مرا برد باید بشمشیر دست
پیویم بفرمان یزدان پاک	بر آرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست	ترا با جهان سربسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه	میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار	کمر بسته او را کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین	جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید	بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد	ترا روز جز شاد و خرم مباد

ضحاک

بخش ۷- داستان ضحاک با کاوه آهنگر



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

چنان بد که ضحاک را روز و شب	بنام فریدون گشادی دو لب
بر آن برز بالا ز بیم نشیب	شده ز آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج	نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهربان را بخواست	که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان	که ای پر هنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست	که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ	گوی بد نژادی دلیر و سترگ
اگر چه بسال اندک ای راستان	درین کار موبد زدش داستان
که دشمن اگر چه بود خوار و خرد	نبایدت او را به پی بر سپرد
ندارم همی دشمن خرد خوار	بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری	هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشگری خواهم انگیختن	ابا دیو مردم بر آمیختن
بباید بدین بود همداستان	که من ناشکیم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت	که جز تخم نیکی سپهد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی	نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهد همه راستان	بر آن کار گشتند همداستان
بر آن محضر ازدها ناگزیر	گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنکه یکایک ز درگاه شاه	بر آمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند	بر نامدارانش بنشانند

بدو گفت مهتر بروی دژم	که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه	که شاها منم کاوهی دادخواه
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم	ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر ازدها پیکری	بیاید بدین داستان داوری
که گر هفت کشور بشاهی تراست	چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بیاید گرفت	بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید	که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من	همی داد باید ز هر انجمن
سپهد بگفتار او بنگرید	شگفت آمدش کان سخن‌ها شنید
بدو باز دادند فرزند او	بخوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا	که باشد بر ان محضر اندر گوا
چو بر خواند کاوه همه محضرش	سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو	بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی	سپردید دلها به‌گفتار او
نباشم بدین محضر اندر گوا	نه هرگز بر اندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای	بدژید و بسپرد محضر به‌پای
گرانمایه فرزند او پیش او	ز ایوان برون شد خروشان به‌کوی
مهان شاه را خواندند آفرین	که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد	نیارد گذشتن به‌روز نبرد
چرا پیش تو کاوهی خام‌گوی	بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو	بدژد بیچد ز فرمان تو
کی نامور پاسخ آورد زود	که از من شگفتی بیاید شنود
که چون کاوه آمد ز درگه پدید	دو گوش من آواز او را شنید

میان من و او ز ایوان درست	تو گفتی یکی کوه آهن برست
ندانم چه شاید بُدن زین سپس	که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه	برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند	جهان را سراسر سوی داد خواند
از ان چرم کاهنگران پشت پای	بیوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد	همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست	که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند	دل از بند ضحاک بیرون کند
بیوئید کین مهتر آهرمنست	جهان آفرین را بدل دشمن است
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست	پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد	جهانی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست	سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو	بدیدندش آنجا و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی	بنیکی یکی اختر افگند پی
بیاراست آن را به‌دیبای روم	ز گوهر بر و پیکر از زرّ بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه	یکی فال فرّخ پی افکند شاه
فرو هشت از و سرخ و زرد و بنفش	همی خواندش کاویانی درفش
از آن پس هر آن کس که بگرفت گاه	بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بر ان بی‌بها چرم آهنگران	بر آویختی نوبه‌نو گوهران
ز دیبای پر مایه و پرنیان	بران گونه شد اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود	جهان را از و دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان	همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آن گونه دید	جهان پیش ضحاک وارونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان	بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار	ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین را پرست	از و دان بهر نیکیی زور دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش	همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من	سپر دم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان	بپرداز گیتی ز نابگردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت	سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال	از و هر دو آزاده مهتر به‌سال
یکی بود از یشان کیانوش نام	دگر نام پرمایهی شادکام
فریدون بریشان زبان برگشاد	که خرم زئید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی	به‌ما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران	یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند	به‌بازار آهنگران تاختند
هر آن کس کزان پیشه بد نام جوی	بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود	و زان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش	همیدون بسان سر گاومیش
بر آن دست بردند آهنگران	چو شد ساخته کار گرز گران
به‌پیش جهانجوی بردند گرز	فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر	بیخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید	بسی دادشان مهتری را نوید
که گر ازدها را کنم زیر خاک	بشویم شما را سر از گرد پاک

ضحاک

بخش ۸- رفتن فریدون به جنگ ضحاک



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

کمر تنگ بستش به کین پدر	فریدون بخورشید بر برد سر
بنیک اختر و فال گیتی فروز	برون رفت خرم به خرداد روز
بابر اندر آمد سر گاه او	سپاه انجمن شد بدرگاه او
سپه را همی توشه بردند پیش	به پیلان گردون کش و گامیش
چو کهتر برادر ورا نیک خواه	کیانوش و پرمایه بر دست شاه
سری پر ز کینه دلی پر ز داد	همی رفت منزل به منزل چو باد
چنانچون بود مرد دیهیم جوی	بهاروند رود اندر آورد روی
بتازی تو ارونند را دجله خوان	اگر پهلوانی ندانی زبان
لب دجله و شهر بغداد کرد	دگر منزل آن شاه آزاد مرد

ضحاک

بخش ۹- پیروزی فریدون بر ضحاک و دست یافتن بر گنجهای آن



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

فرستاد زی رودبانان درود	چو آمد به نزدیک ارون رود
که کشتی بر افگن هم اکنون به راه	بران رودبان گفت پیروز شاه
از اینها کسی را بدین سو ممان	مرا با سپاهم بدان سو رسان
بکشتی و زورق هم اندر شتاب	بدان تا گذر یابم از روی آب
نیامد بگفت فریدون فرود	نیامد کشتی نگهبان رود
چنین گفت با من سخن در نهان	چنین داد پاسخ که شاه جهان
جوازی بیابی و مهری درست	که مگذار یک پشه را تا نخست
از ان ژرف دریا نیامدش باک	فریدون چو بشنید شد خشمناک
بر ان باره تیزتک بر نشست	هم آنکه میان کیانی بیست
به آب اندر افگند گلرنگ را	سرش تیز شد کینه و جنگ را
همیدون به دریا نهادند سر	ببستند یارانش یک سر کمر
به آب اندرون غرقه کردند زین	بر آن بادپایان با آفرین
به بیت المقدس نهادند روی	به خشکی رسیدند سر کینه جوی
همی کنگ دژ هودجش خواندند	که بر پهلوانی زبان راندند
بر آورده ایوان ضحاک دان	بتازی کنون خانه‌ی پاک دان
کز ان شهر جوینده بهر آمدند	چو از دشت نزدیک شهر آمدند
یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه	ز یک میل کرد آفریدون نگاه
همه جای شادی و آرام و مهر	فروزنده چون مشتری بر سپهر
که گفتی ستاره بخواهد بسود	که ایوانش برتر ز کیوان نمود

بدانست کان خانه اژدهاست	که جای بزرگی و جای بهاست
به یارانش گفت آنکه بر تیره خاک	بر آرد چنین بر ز جای از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان	مگر راز دارد یکی در نهان
بباید که ما را بدین جای تنگ	شتابیدن آید به روز درنگ
بگفت و ب گرز گران دست برد	عنان بارهی تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست	که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین	تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند	فریدون جهان آفرین را بخواند
باسب اندر آمد بکاخ بزرگ	جهان ناسپرده جوان سترگ □

ضحاک

بخش ۱۰- دیدن فریدون دختران جمشید را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

طلسمی که ضحاک سازیده بود	سرش باسمان بر فرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید	که آن جز به نام جهاندار دید
و زان جادوان کاندرا ایوان بدند	همه نامور نزه دیوان بدند
سرانشان بگزر گران کرد پست	نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای	کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی	بتان سیه موی و خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست	روانشان ازان تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان	ز آلودگی پس بیالودشان
که پروردهی بتپرستان بدند	سراسیمه برسان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم	بهزگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن	که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت	چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی	ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما بید	ز کردار این جادوی بی‌خرد
ندیدیم کس کین چنین زهره داشت	بدین پایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشهی گاه او آمدی	و گرش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت	نماند بکس جادوانه نه بخت
منم پور آن نیکبخت آبتین	که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
بکشتش بهزاری و من کینهجوی	نهادم سوی تخت ضحاک روی

همان گاو بر مایه کم دایه بود	ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی‌زبان چارپای	چه آمد بر آن مرد ناپاک رای
کمر بسته‌ام لا جرم جنگجوی	از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزهی گاو چهر	بکوبم نه بخشایش آرام نه مهر
چو بشنید از و این سخن ارنواز	گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توئی	که ویران کنی تنبل و جادوئی
کجا هوش ضحاک بر دست تست	گشاد جهان بر کمر بست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک	شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفتمان خواند او جفت مار	چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز	که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک	بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست	که آن بی‌بها اژدهافش کجاست
برو خوب رویان گشادند راز	مگر کاژدها را سر آید به‌گاز
بگفتند کو سوی هندوستان	بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی‌گناهان هزار	هراسان شدست از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیشبین	که پردختگی گردد از تو زمین
که آید که گیرد سر تخت تو	چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتشست	همه زندگانی برو ناخوشست
همی خون دام و دد و مرد و زن	بریزد کند در یکی آبدن
مگر کو سر و تن بشوید به‌خون	شود فال اختر شناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کفت	برنج درازست مانده شگفت
ازین کشور آید به دیگر شود	ز رنج دو مار سیه نغود
بیامد کنون گاه باز آمدنش	که جائی نباید فراوان بدنش

نهاده بدو گوش گردن فراز

گشاد آن نگار جگر خسته راز

ضحاک

بخش ۱۱ - داستان فریدون با کارگزار ضحاک



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

یکی مایه‌ور بد بسان رهی	چو کشور ز ضحاک بودی تهی
شگفتی به دل سوزگی کدخدای	که او داشتی گنج و تخت و سرای
به کندی زدی پیش بیداد گام	ورا کندرو خواندندی بنام
در ایوان یکی تاجور دید نو	بکاخ اندر آمد دوان کند رو
چو سرو بلند از برش گرد ماه	نشسته به آرام در پیشگاه
بدست دگر ماه روی ارنواز	ز یک دست سرو سهی شهرناز
کمر بستگان صف زده بر درش	همه شهر یک سر پر از لشکرش
نیایش کنان رفت و بردش نماز	نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
همیشه بزی تا بود روزگار	برو آفرین کرد کای شهریار
که هستی سزاوار شاهنشهی	خجسته نشست تو با فرهی
سرت برتر از ابر بارنده باد	جهان هفت کشور ترا بنده باد
بکرد آشکارا همه راز خویش	فریدونش فرمود تا رفت پیش
که رو آلت تخت شاهی بجوی	بفرمود شاه دلاور بدوی
بپیمای جام و بیارای خوان	نبیذ آر و رامشگران را بخوان
بدانش همان دلزدای منست	کسی کو برامش سزای منست
چنان چون بود در خور بخت من	بیار انجمن کن بر تخت من
بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای	چو بشنید از او این سخن کدخدای
همان در خورش با گهر مهتران	می روشن آورد رامشگران
شبی کرد جشنی چنانچون سزید	فریدون غم افکند و رامش گزید

چو شد رام گیتی دوان کندرو	برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهی راه جوی	سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهد رسید	سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان	به برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری	فراز آمدند از دگر کشوری
ازان سه یکی کهتر اندر میان	بیالای سرو و به چهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش	از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه	همی تابد اندر میان گروه
باسپ اندر آمد بایوان شاه	دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کئی بر نشست	همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آن کس که بود اندر ایوان تو	ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از پای یک سر فرو ریختشان	همه مغز با خون برامیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن	که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار	که مهمان ابا گزهی گاو سار
بمردی نشیند به آرام تو	ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس	چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال	که مهمان گستاخ بهتر به فال
چنین داد پاسخ بدو کندرو	که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گرین نامور هست مهمان تو	چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم	نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز	بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره‌گون خود بتر زین کند	به زیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو	که بودند همواره دلخواه تو

بگیرد بیرشان چو شد نیم مست	بدین گونه مهمان نباید بدست
بر آشفته ضحاک بر سان کرگ	شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و باواز سخت	شگفتی بشورید با شور بخت
بدو گفت هرگز تو در خان من	ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار	که ایدون گمانم من ای شهریار
کزان بخت هرگز نباشدت بهر	بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی	مرا کار سازندگی چون دهی
چرا تو نسازی همی کار خویش	که هرگز نیامدت ازین کار پیش
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر	برون آمدی مهترا چاره گیر
ترا دشمن آمد به گه بر نشست	یکی گرزهی گاو پیکر بدست
همه بند و نیرنگت از رنگ برد	دلارام بگرفت و گاهت سپرد

ضحاک

بخش ۱۱ - داستان فریدون با کارگزار ضحاک



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

جهاندار ضحاک ازان گفت‌گوی	بجوش آمد و زود بنهاد روی
چو شب گردش روز پرگار زد	فروزنده را مهره در قار زد
بفرمود تا بر نهادند زین	بران بادپایان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران	همه نژده دیوان جنگ آوران
ز بی‌راه مر کاخ را بام و در	گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند	همه سوی آن راه بی‌ره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند	در آن جای تنگی بر آویختند
همه بام و در مردم شهر بود	کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند	که از درد ضحاک پر خون بدند
ز دیوارها خشت و ز بام سنگ	بکوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه	پئی را نبد بر زمین جایگاه
به شهر اندرون هر که برنا بدند	چه پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند	ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده	که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم	یکایک ز گفتار او نگذیریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را	مرآن ازدهادوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه	سراسر بجنگ اندر آمد گروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد	برآمد که خورشید شد لاجورد
پس آنگاه ضحاک شد چاره جوی	ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی

بدان تا نداند کسش ز انجمن	به آهن سراسر بیوشید تن
برآمد بر بام کاخ بلند	به چنگ اندرون شست یازی کمند
پیر از جادوئی با فریدون به راز	بدید آن سیه نرگس شهرناز
گشاده به نفرین ضحاک لب	دو رخساره روز و دو زلفش چو شب
بایوان کمند اندر افگند راست	بمغز اندرش آتش رشک خاست
فرود آمد از بام کاخ بلند	نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
بخون پری چهرگان تشنه بود	بدست اندرش آبگون دشنه بود
بیامد فریدون بکردار باد	ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد
بزد بر سرش ترگ بشکست خرد	بران گرزه گاو سر دست برد
مزن گفت کو را نیامد زمان	بیامد سروش خجسته دمان
ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ	همیدون شکسته ببندش چو سنگ
نیاید برش خویش و پیوند او	بکوه اندرون به بود بند او
کمندی بیاراست از چرم شیر	فریدون چو بشنید ناسود دیر
که نگشاید آن بند پیل ژبان	بتندی بیستش دو دست و میان
بیفگند ناخوب آیین او	نشست از بر تخت زرین او
که هر کس که دارید بیدار هوش	بفرمود کردن بدر بر خروش
نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ	نباید که باشید با ساز جنگ
بیک روی جویند هر دو هنر	سپاهی نباید که با پیشهور
سزاوار هر کس پدیدست کار	یکی کارورز و یکی گرزدار
پیر آشوب گردد سراسر زمین	چو این کار آن جوید آن کار این
جهان را ز کردار او باک بود	ببند اندرست آنکه ناپاک بود
برامش سوی ورزش خود شوید	شما دیر مانید و خرم بوید
از آن مرد پرهیز با دستگاه	شنیدند یک سر سخنهای شاه

و زان پس همه نامداران شهر	کسی کش بد از تاج و ز گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته	همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان	بر اندازه بر پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین	همه یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست	به نیک اختر بومتان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه	بر انگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها	بفرمان گرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش	بنیکی بیاید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر	نشاید نشستن به یک جای بر
و گرنه من ایدر همی بودمی	بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس	ز درگاه برخاست آوای کوس
دمادم برون رفت لشکر ز شهر	و زان شهر نیافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار	به پشت هیونی بر افکنده زار
همی راند ازین گونه تا شیر خوان	جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت	گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بران گونه ضحاک را بسته سخت	سوی شیر خوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون	همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنکه خجسته سروش	بخوبی یکی راز گفتش به گوش
که این بسته را تا دماوند کوه	بیر همچنان تازیان بی گروه
میر جز کسی را که نگریزدت	بهنگام سختی به بر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند	به کوه دماوند کردش بوند
به کوه اندرون تنگ جایش گزید	نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران	بجایی که مغزش نبود اندران

بدان تا بماند بسختی دراز	فرو بست دستش بر آن کوه باز
وزو خون دل بر زمین ریخته	بیستش بر آن گونه آویخته
جهان از بد او همه پاك شد	از و نام ضحاک چون خاک شد
بمانده بدان گونه در بند او	گسسته شد از خویش و پیوند او